

جاسم رمبو

جلد دوم

از مجموعه ترکشهای ولگرد

داوود امیریان

عنوان و نام پدیدآور: ترکش های ولگرد / داوود امیریان.
مشخصات نشر: تهران: سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران، معاونت پژوهشی و ارتباطات فرهنگی،
نشر شاهد، 1387.

مشخصات ظاهری: 5ج:مصور

شابک: 9-350-394-964-978

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

مندرجات: ج.2. جاسم رمبو.

یادداشت: گروه سنی:ج.

موضوع: جنگ ایران و عراق، 1359-1367. -- کودکان -- خاطرات

موضوع: جنگ ایران و عراق، 1359 - 1367 -- لطیفه، هجو و طنز

شناسه افزوده: سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران. نشر شاهد

رده بندی دیویی: دا955/0843الف836ت1387

شماره کتابشناسی ملی: ۳۱۹۸۷۰۶۱

جاسم رمبو ■ جلد دوم از مجموعه ترکشهای ولگرد

نویسنده: داوود امیریان ■ تصویرگر: رشید کارگر

نوبت چاپ: اول 1387 ■ تیراژ: 3000 نسخه

سرپرستار: مهدی علیایی مقدم ■ طراحی جلد و صفحه آرایی: سلمان عبداللہی

امور فنی: مقداد منتظری ■ هماهنگی تولید: محمدحسین خمسه

امور لیتوگرافی، چاپ و صحافی: مؤسسه فرهنگی هنری شاهد

قیمت: 10000 ریال ■ شابک: 9-350-394-964-978

نشانی: تهران - خیابان آیت الله طالقانی - خیابان ملک الشعراء بهار شمالی - شماره 3

معاونت پژوهش و ارتباطات فرهنگی بنیاد شهید و امور ایثارگران - نشر شاهد

تلفن: 88824749 - 88308089

توزیع: مؤسسه فرهنگی هنری شاهد مرکز پخش: تهران 66491851 ■ قم 0251-7830340

و فروشگاه‌های نشر شاهد و سایر فروشگاه‌های معتبر

فهرست

- دیوانهٔ جبهه.....7
- آمیرزا عبدالطمع..... 17
- در جستجوی قهرمان.....25
- جاسم رمبو!.....33
- عمو پفکی.....39
- آن شب که واویلا شده.....47
- نمکی و دستیارش!.....57
- یک قدم دور از قبله.....65

دیوانه جنهه

نگاهی به علی کردم و با افسوس گفتم: «بازم خوش به حال تو، من که اگر حرف از جبهه بزنم، یا ننهام غش می کند یا آفاجان. رودرواسی را می گذارد کنار و با کمر بند می افتد به جانم. به جان علی، عشق جبهه دارد دیوانه ام می کند.»

علی که از دو ساعت پیش کلافه و بی حوصله پای حرفهایم نشسته بود، مثل اسپندی که روی آتش انداخته باشند، جست زد و با خوشحالی گفت: «آفرین، خودش است!»

با حیرت پرسیدم: «چی؟»

- دیوانگی!

ترش کردم و گفتم: «مرد حسابی! دو ساعت است دارم درد دل می کنم که ننه و بابام نمی گذارند بروم جبهه و مانده ام معطل اگر تو بروی جبهه، دیگر کی سنگ صبورم می شود! حالا پرت و پلا می گویی؟»

علی چفیه اش را دور گردن انداخت. عجب لباس نظامی خوش رنگی هم داشت. از آن لباس پلنگیها که کماندوها به تن می کنند. نیش علی تا بناگوش باز شد و گفت: «مگر دنبال راهی برای جیم شدن و آمدن به جبهه نیستی پسر عموجان؟»

با خوشحالی گفتم: «هستم! اما چطور؟»

- دندان روی جگر بگذار عزیزجان! ببینم، پول چقدر داری؟

- پول می خواهی چه کار؟ اگر به فکر این هستی که با رشوه و پول مسئول ثبت نام را نرم کنی، اشتباه می کنی.

یک آدم سمج و بی احساسی است که آن ورش ناپیدا! مانده ام معطل کدام دختر بیچاره ای قرار است زنش بشود!

علی چشم دراند و جیغ زد: «این قدر حرف نزن! پرسیدم چقدر پول داری! رد کن بیاید!»

هر چه پول داشتم در آوردم. شد 35 تومان! علی پوزخند زنان گفت: «چهل پنجاه سال پیش، این پول بس بود، اما

حالا نه. مجبورم بهت قرض بدهم.»

- آخه پول برای چی؟

- صبر داشته باش. نقشه ای کشیده ام که رد خور ندارد. فقط باید مثل بچه آدم به حرفهایم گوش بدهی و سوتی

ندهی! یک موقع هم نخندی!



مادرم جیغ زد.

- وای بسم الله، بچه چه کار می کنی؟

برای آنکه چشمم به حیاط نیفتد و سرم گیج نرود، سرم را رو به آسمان بلند کردم. دستانم را از دو طرف باز کردم و خوش‌خوشانه خندیدم و فریاد زدم: «من یک هواپیمای جنگنده هستم. می‌خواهم بروم بغداد را روی سر صدام خراب کنم!»

مادرم یک جیغ بنفش دیگر کشید. پایم لغزید. خدایی شد که با کله به کف حیاط شوت نشد. کشیدم کنار و دور هره پشت بام، شروع کردم به چرخیدن و جیغ زدن. بعد صدای شلیک مسلسل درآوردم و مثلاً شروع به بمباران بغداد کردم. از پایین، سروصدای مادرم و همسایه‌ها می‌آمد.

از پله‌ها رفتم پایین. زنده‌های همسایه که همیشه دنبال همچین سوژه‌ای بودند، ریخته بودند تو حیاط و داشتند گل و گردن مادرم را می‌مالیدند و با چشمان حیرت‌زده نگاهم می‌کردند. مادرم ناله کرد: «ای خدا، بچه‌ام از دست رفت، دیوانه شده!»

صغرا دماغو، دختر همسایه دیوار به دیوارمان، به بازوی مادرم چسبید و الکی گفت: «مامان، من می‌ترسم!» خواستم در همان عالم دیوانگی، یک اردنگی مَشتی حواله‌اش کنم، اما فکر بهتری به سرم زد. همان طور که در فیلم‌های خارجی دیده بودم، جلوش زانو زدم و با لحن سوزناکی گفتم: «ای دختر شاه پریان، آیا همسر این شوالیه دلیر می‌شوی؟»

نیش صغرا دماغو تا بناگوش باز شد. مادرم دستپاچه شد و صغرا را پشت خودش پناه داد و رو به مادرم گفت: «اِوا... عزیز خانم، پست راست راستکی خُل شده!»

زنده‌های همسایه پقی زدن زیر خنده. درجا با همان لباس، شیرجه زدم تو حوض وسط حیاط. آب پاشید رو سر و بدن جماعت. از سرما داشتم یخ می‌زدم. از حوض پریدم بیرون و نعره زدم: «من یک زیردریایی هستم. می‌خواهم کشتی‌های عراق را غرق کنم!»

اما توی دل، داشتم به خودم بد و بیراه می‌گفتم که چرا در آن سیاهی زمستان که تف می‌کنی تکه یخ روی زمین می‌افتد، تو حوض شیرجه زدم!

دویدم تو اتاقها و شروع کردم به لگدزدن و پنجول انداختن به در و دیوار و لحاف و تشک. با لگد، قابلمه پر از آبگوشت را پرت کردم تو حیاط. متکا را گذاشتم روی سرم و با کله رفتم تو سینه دیوار. در همین لحظه، آقاجان و عمو اصغر از راه رسیدند. دست و پایم را گرفتند تا آرام شوم. جیغ می‌زدم و خودم را تکان می‌دادم تا از دستان پُر زورشان نجات پیدا کنم. عمو اصغر گفت: «باید ببریمش پیش دعانویس، جنی شده!»

مادرم گریه‌کنان گفت: «طفل معصوم، از بس جبهه جبهه کرد، مغزش تکان خورد و خُل شد. یا ضامن آهو، دستم به دامن. بچه‌ام را شفا بده.»

آقاجان گفت: «حالا چه کار کنیم؟»

و صدای نجات‌دهنده از پشت سر آقاجان آمد که: «باید ببریمش پیش دکتر اعتماد. شاید بفهمد دردش چیه.» علی با نگرانی ساختگی جلوتر آمد و با دلسوزی نگاهم کرد و یک چشمک ریز زد و گفت: «بله، تنها راه این است که ببریمش دکتر، همین سر کوچه خودمان است.»

لحظه‌ای بعد، در حالی که دست و پایم را با طناب، درست و حسابی بسته بودند و روی شانه عمو بودم، روانه مطب دکتر اعتماد شدیم. علی از پشت سر می‌آمد و هرهر می‌خندید و من خدا می‌کردم که نقشه‌مان بگیرد و دکتر اعتماد آبروریزی نکند.

مادرم آلوچه آلوچه اشک می‌ریخت و در حالی که یک‌بند دعا و صلوات می‌فرستاد و به من فوت می‌کرد، پشت سرمان می‌آمد. مطب دکتر اعتماد شلوغ بود. آقاجان و عمو اصغر، بی‌توجه به جماعت، در را باز کردند و مرا مثل گوشت قربانی انداختند روی تخت کنار دیوار. دکتر اعتماد که یک پیرمرد لاغر چروکیده با عینک شیشه کلفت بود، با صدای نازکش جیغ زد: «اینجا چه خبره؟»

مادرم آب دماغش را با پرچادر گرفت و گفت: «آقای دکتر، دستم به دامن، بچه‌ام دیوانه شده. یک کاری بکنید!» - من که روانشناس نیستم. ببریدش جای دیگر.

علی رفت جلو و گفت: «سلام جناب دکتر. حال شما خوبه؟»

دکتر اعتماد با دیدن علی تَرش کرد و گفت: «باشد، باشد. بگذارید ببینم چه کار می‌تونم بکنم. دورش را خلوت کنید!»

عمو اصغر گفت: «مراقب باشید، آقا دکتر. مشتش و لگد سنگینی دارد!»

دکتر اعتنایی نکرد و بالای سرم آمد. چشمم به قیافه‌اش که افتاد، کم مانده بود پقی بزمن زیر خنده. دکتر به بهانه اینکه می‌خواهد نبضم را بگیرد، با انگشتان لاغر و استخوانی‌اش میج دستم را فشار داد و آهسته گفت: «امان از دست شما بچه‌های سرتق و پررو!»

بعد سربلند کرد و گفت: «این جوان دچار جنون آنی شده.»

آقا جان با نگرانی پرسید: «یعنی چی، آقای دکتر؟»

دکتر اعتماد با بداخلاقی گفت: «یعنی این که عاشق شده و آدم عاشق دچار همچین جنونی می‌شود. ببینید دردش چیه!»

آقاجان با حیرت به مادرم نگاه کرد و گفت: «عاشق کی شده؟»

مادرم که گریه و دعا یادش رفته بود، گفت: «وای خاک عالم، بچه‌ام تو حیاط به دختر کبرا خانم یک چیزهایی گفت ها!»

دیدم کار دارد خراب می‌شود. شروع کردم به داد و هوار کردن: «کربلا کربلا، ما داریم می‌آییم... ای صدام نامرد، صبر کن تا بیایم و به خاک سیاه بمالمت! جنگ جنگ تا پیروزی!»

علی سریع گفت: «نه بابا، عاشق جبهه شده، نه عاشق آن صغرا دماغوی بدترکیب!»

دکتر گفت: «اگر می‌خواهید حالش خوب شود، باید اجازه بدهید که برود جبهه.»

آقاجان گفت: «اگر با جبهه رفتن حالش خوب می‌شود، من حرفی ندارم. فقط حالش خوب شود.»

مادرم گفت: «حرف دل مرا زدی، حشمت‌خان!»

کم‌کم دست و پایم شل شد. دکتر اعتماد لبخندزنان گفت: «مثل این که مریض‌تان دارد خوب می‌شود. بروید به سلامت.»

سه روز بعد، من و علی، پسرعموی نازنینم، روانه پادگان آموزشی شدیم تا بعد به جبهه برویم. بله، من به کمک علی و صد البته با همکاری دکتر اعتماد که در قبال دریافت صد تومان ناقابل، قبول کرده بود دیوانگی مرا تأیید کند، رزمنده شدم!

آمرزا عبدالتمتع

وقتی دیدم تمام راهها به رویم بسته است و مسئول ثبت نام به هیچ صراطی مستقیم نمی شود، دل به دریا زدم و با خودم گفتم: «همان طور که خلیل گفت، یک دست لباس نظامی می خرم و می پوشم و می روم سوار قطار تهران - خرمشهر می شوم و دم در پادگان دوکوهه، پیاده می شوم. آن وقت دست به دامان خلیل می شوم تا کارم را جور کند و رزمنده بشوم.»

از لحظه ای که لباس نظامی پوشیدم و دزدکی سوار قطار شدم و ساعتها بعد، به همراه صدها بسیجی دیگر، دم در پادگان دوکوهه از قطار پیاده شدم، انگار که سالها بر من گذشت. سرانجام طبق نشانی ای که خلیل داده بود، او را در گردان انصارالرسول (ص) پیدا کردم. خلیل با دیدن من، چشمانش از تعجب و حیرت به اندازه یک نعلبکی گرد شد. گریه کنان بغلش کردم و بعد هر چه بر سرم گذشته بود، برایش تعریف کردم. خلیل کلی خندید و سر به سرم گذاشت و آخر سر گفت: «نگران چیزی نباش. من هم اولین بار که پایم به اینجا رسید، حال و روز تو را داشتم. اما خوب، با پارتی بازی و کمک چند تا دوست توانستم ماندگار شوم.»

پرسیدم: «پارتی بازی؟»

- خوب، آره. ما در گردانمان یک مسئول کارگزینی داریم که از آن باحاله است. قیافه اش درب و داغان است اما هر کاری بگویی از دستش برمی آید. فقط کمی خرج برمی دارد!

با حیرت پرسیدم: «یعنی رشوه می گیرد؟»

خلیل غش غش خندید. چشمانش از خنده آب افتاد و گفت: «نه آن طور که فکر می کنی. حالا صبر کن، خودت می فهمی.»

خلیل مرا به اتاقشان برد. الحق دوستانش چه بچه های خوب و باصفایی بودند. هنوز یک ساعت نگذشته، انگار سالها بود که با آنها دوست صمیمی هستم. مسئول دسته شان که اسمش آقا حمید بود قبول کرد همراه من و خلیل بیاید پیش مسئول کارگزینی که «آمیرزا عبدالطمع» صدایش می کردند. خلیل گفت: «البته اسمش میرزاخانی است.» سه تایی راه افتادیم. قلبم تند می زد. خلیل هی دلداری ام می داد که: «نترس، جور می شود. آقا حمید حریف آمیرزا می شود. نگران نباش.»

تو فکر بودم که ای کاش پول بیشتری داشتم تا اگر آمیرزا دندان گردی کرد، کم نیاورم. هر چه دعا بلد بودم خواندم و به دوروبرم فوت کردم. خلیل خندید و گفت: «رنگ و رویش را ببین! پسر، تو چرا این قدر ترسیدی؟ نترس! من انسان پاک و بی گناهی هستم. نذر کن کارت که درست شد، یک چلوکباب مَشتی مهمانم کنی!»

به زور خندیدم.

سرانجام به یک اتاق با در چوبی رسیدیم. روی در، دریچه کوچکی قرار داشت. آقا حمید در زد و گفت: «آمیرزا، آمیرزا زنده ای؟»

دریچه باز شد و چهره لاغر و کشیده جوان بیست و چهار پنج ساله‌ای که موهای جلوی سرش ریخته بود و چشمان کنجکاو داشت، ظاهر شد. آقا حمید گفت: «سلام میرزا جان. خیلی نوکرتم. مرد مؤمن، معلوم است کجایی؟ چرا حالی از ما فقیر فقرا نمی‌پرسی؟»

آمیروزا با چشمان ریز ما را برانداز کرد و به آقا حمید گفت: «علیک سلام. ببینم، تو آن سبب تا صلوات را فرستادی؟»

آقا حمید خندید و گفت: «جان تو، پانصد تا فرستادم. دویست تایش را مفتی برای پست کردم.»
- حالا چی شده لشکرکشی کردی؟

- بابا، در را باز کن ببینیم تو. عجب آدمی هستی ها!

در باز شد و رفتیم داخل اتاق. دور تا دور، چسبیده به دیوار، قفسه‌های فلزی چیده شده بود. روی قفسه‌ها، انباشته از پرونده و کارتهای مختلف بود. یک بخاری کوچک، وسط اتاق گرما پخش می‌کرد و روی آن از کتری کوچکی بخار بلند می‌شد. آقا حمید و خلیل پس از مقدمه‌چینی و قربان‌صدقه رفتن، ما را تعریف کردند. آمیروزا بروبر نگاهم کرد. معذب بودم و سرم را پایین انداختم. پرسید: «ببینم، تو دوره آموزش دیده‌ای؟»

خواستم بگویم «نه» که خلیل سقلمه‌ای به پهلویم زد و گفت: «آره بابا، سه ماه آموزش تکاوری و چریکی دیده‌ای! آن سخت سخته‌اش! اما روزهای آخر، مادر بزرگش عمرش را به شما داده، رفته خانه و دیگر پدرش نگذاشته به پادگان برگردد!»

کم مانده بود بخندم. خلیل که روی دنده حرف زدن افتاده بود، پیاز داغ ماجرا را زیاد کرد.

- به قد و قامتش نگاه نکن. خیلی زبل است. تو محله‌شان کلی با ارادل و اوباش کتک‌کاری می‌کرده. سه خط کونگ‌فو کار کرده. خدا خیرت بدهد، کارش را ردیف کن. جای دوری نمی‌رود!

آمیروزا سر تکان داد. با دقت نگاهم کرد و پرسید: «ببینم، بلدی قرآن بخوانی؟»

خلیل به سرعت گفت: «بابا، این دوستان را دست کم گرفتی. عبدالباسط باید پیش او لنگ بیندازد. در محله‌مان، هر کس بمیرد، این را به مجلس ختم می‌برند تا قرآن بخواند!»

با بدبختی جلوی خنده‌ام را گرفته بودم. آقا حمید هم وضعیتی شبیه من داشت. اما خلیل اصلاً به روی مبارک نمی‌آورد و همین طور پشت سر هم خالی می‌بست. میرزاخانی گفت: «بارک‌الله، خوشم آمد. کارش را جور می‌کنم، اما به یک شرط!»

آقا حمید پرسید: «چه شرطی؟»

میرزاخانی جابه‌جا شد و گفت: «بابا یک دور قرآن برای اموات من بخواند. ده هزار تا صلوات هم بفرستد. صد رکعت هم نماز برای پدر بزرگم بخواند!»

خلیل شوخی و جدی گفت: «هیچی دیگه، یک دفعه بگو کار و زندگی‌اش را ول کند، برود سر قبر قوم و خویش تو روضه هم بخواند!»

دیگر طاقت نیاوردم. من و خلیل و آقا حمید روی زمین ولو شدیم و شکمان را گرفتیم. آمیروزا جوش آورد، بلند شد و نعره زد: «پالا، بزنید به چاک! مرا باش خواستم برایتان کاری بکنم. نخواستم!»

خنده بر لبانم خشکید. آقا حمید و خلیل به خواهش و تمنا افتادند.

- چرا جوش آوردی، میرزا جان؟ اصلاً، دو سه ماه هم روزه می‌گیری. چگونه؟

- مسخره‌ام می‌کنی دربه‌در؟

- نه به جان تو! اصلاً خودم ده بیست هزار تا فاتحه برای خانواده‌ات می‌خوانم، چطور است؟

کم مانده بود آمیرزا با لگد و پس‌گردنی بیرونمان کند که آقا حمید و خلیل، با هزار التماس و من بمیرم و تو بمیری، او را آرام کردند. در آخر گفت: «پس، شد یک دور قرائت قرآن، ده هزار تا صلوات، صد رکعت نماز و سه ماه، نه یک ماه روزه، قبول است؟»

با خوشحالی گفتم: «چشم، قبول است!»

میرزاخانی چند برگه فرم دستم داد و گفت: «اینها را پر کن و با دو قطعه عکس و کپی شناسنامه بیاور. حالا این جا را خلوت کنید. راستی شما دو نفر، برای اینکه زیاد پررو نشوید، هر کدام هزار تا صلوات برای سلامتی رزمندگان بفرستید!»

موقع بیرون آمدن از اتاق، خلیل آهسته گفت: «انشاءالله زیر تانک بروی!»

همگی زدیم زیر خنده و دودیدیم.

در جستجوی قهرمان

آقا جان با خنده‌ای که ترجمه‌ نوعی از گریه بود، گفت: «همین‌مان مانده بود که تو بروی جبهه! مطمئن باش پایت به آنجا برسد، صدام دودستی تو سرش می‌زند و جنگ تمام می‌شود!»

کم نیاوردم و گفتم: «من باید به جبهه بروم، همین.»

آقا جان ترش کرد و گفت: «روی حرف من حرف نباشد! بچه هم بچه‌های قدیم. می‌بینی، حاج خانم؟»

مادرم که از سر صبح در حال اشک ریختن و آبغوره‌گیری بود، یک فین جانانه در دستمال کاغذی کرد و با صدای دورگه گفت: «من که حریف این نیم‌وجبی نمی‌شوم. رفته اسم نوشته و قرار است یک هفته دیگر اعزام بشود. یک کاری بکن، حاج آقا!»

آقا جان گفت: «ببین پسر، تو بعد از هفت هشت تا بچه مرده، برای ما زنده ماندی. حالا می‌خواهی دستی دستی خودت را به کشتن بدهی. فکر دل من و مادر پیرت را نمی‌کنی؟»

چشمانش خیس شد. دلم لرزید. همیشه آقا جان با این حرفش بادم را می‌گرفت و پنجرم می‌کرد. اما این بار تصمیم گرفته بودم قلبم از سنگ باشد و گول نخورم.

- من می‌روم. شانزده ساله هستم و رضایت هم نمی‌خواهم. هر کس می‌تواند اسلحه دست بگیرد، باید به جبهه برود. من هم می‌روم.

آقا جان کفری شد و فریاد زد: «باشد. پس بگرد تا بگردیم. ببینم تو پیروز می‌شوی یا من!»

قرار بود روز بعد، یک نفر از طرف ستاد اعزام به جبهه بیاید و در محل درباره‌ام تحقیق کند. شهرمان کوچک بود و همه از جیک‌وپیک هم خبر داشتند. نمی‌دانم این تحقیق و سؤال و جواب دیگر چی بود که آتش آن دامن من را هم باید می‌گرفت.

با هزار مکافات و سختی توانستم ثبت‌نام کنم. بعد نوبت مراسم جوابگویی به سوالات شرعی و سیاسی شد. از نماز وحشت تا انواع وضو و غسل و شکایات پرسیدند و من بدبخت که رساله را سه بار کلمه‌به‌کلمه خوانده بودم، با مصیبت جواب دادم. حالا مانده بود بیایند توی محل پرس‌وجو کنند که آدم درست و حسابی هستم یا نه. از یکی از بچه‌های آشنا شنیدم که قرار است آن روز برای تحقیق بیایند. حتی طرف را هم شناسایی کردم.

صبح اول وقت، از دم در ستاد اعزام به جبهه، با حفظ فاصله او را تعقیب کردم. پیش‌بینی همه چیز را کرده، یک کلاه کشی سر کردم و عینک دودی هم زدم که کسی نشناسد. اسم تحقیق‌کننده کریم بود. کریم، اول بسم‌الله وارد دکان مش‌تقی ماست‌بند شد. پشت سرش وارد ماست‌بندی شدم. کریم از مش‌تقی پرسید: «حاج آقا، شما حسین ایران‌نژاد را می‌شناسید؟»

مش‌تقی خیلی خوب مرا می‌شناخت. همیشه احترامش را نگه داشته و در مسجد کفشهایش را جفت کرده بودم. می‌دانستم که قبولم دارد و همیشه دعای خیرم می‌کرد.

مش‌تقی اول لب‌گزید. بعد با صورت سرخ شده گفت: «ای دل‌غافل، باز کفتربازی کرده؟»

نفسم بند آمد. کم مانده بود غش کنم. کریم با تعجب پرسید: «مگر کفتر باز است؟»
مش تقی سر تکان داد و گفت: «ای برادر، اهل محل از دستش ذلّه شده‌اند. همیشه رو پشت‌بام کفتر بازی می‌کند.
نمی‌دانید پدر و مادرش را چقدر اذیت می‌کند.»

کریم تند تند روی برگه‌اش چیزهایی نوشت. بعد خداحافظی کرد و رفت.
عینکم را برداشتم و صاف تو چشمان مش تقی نگاه کردم. بنده خدا، با دیدنم رنگ از صورتش پرید. سرخ شد و
من و من‌کنان گفت: «حلالم کن، پسر جان. دیشب پدرت التماس کرد، برای اینکه تو را به جبهه نفرستند، درباره‌ات
چاخان کنم. حلالم کن!»

از مغازه بیرون دویدم. وای که تو کوچه‌مان چه خبر بود. هر چه لات‌ولوت و آدم عوضی بود دور کریم حلقه زده بودند.
داشتند پرت‌وپلا می‌گفتند و کریم تند تند می‌نوشت.

- آقا، نمی‌دانید چه جانوری است، سه بار به من چاقو زده!

- آقا، دو تا کفتر خوشگل مرا گرفته و پس نمی‌دهد.

- به من دویست تومان بدهکار است و پررو می‌گوید که نمی‌خواهد طلبم را بدهد.

- آقا، روزی دو پاکت سیگار می‌کشد.

خدیجه خانم با آه سوزناکی گفت: «همه‌اش مزاحم دختر من می‌شود. حیا هم ندارد.»

مانده بودم معطل. خدیجه خانم اصلاً دختر نداشت که من بخوام مزاحمش شوم.

نگاهم به آقا جان افتاد که به دیوار تکیه داده بود و پیروزمندان لبخند می‌زد. داشتم دیوانه می‌شدم. کریم
خداحافظی کرد و رفت. جماعت آس‌وپاس و چاخان‌گو، رفتند و هر کدام از آقا جان پولی گرفتند و پی کارشان رفتند.
مادرم داشت از خدیجه خانم تشکر می‌کرد.

داغ کردم. عینک دودی را برداشتم و شروع کردم به هوار کشیدن: «آهای ملت، به دادم برسید! این دو نفر، وقتی
بچه بودم، مرا از حرم امام‌رضا دزدیدند و اینجا آوردند. اینها پدر و مادر واقعی من نیستند. من یک بچه یتیم بی‌کس و
کار هستم. کمک کنید! هر شب کتکم می‌زنند و به من غذا نمی‌دهند. همیشه تو زیرزمین زندانی‌ام می‌کنند و
شکنجه‌ام می‌دهند.»

شروع کردم به الکی گریه کردن. رنگ به صورت پدر و مادرم مانده بود. همسایه‌ها با تعجب و حیرت پیچ‌پیچ می‌کردند
و چپ‌چپ به آن دو نگاه می‌کردند. آقا جان گفت: «بچه، این پرت‌وپلاها چیه؟ کی تو را از حرم امام‌رضا دزدیدیم، کی تو
رو کتک زدیم؟»

گریه‌کنان گفتم: «مگر من کفتر باز و سیگاری و چاقوکشم که آبرویم را بردید؟ من شما را حلال نمی‌کنم. همین
امروز از خانه‌تان می‌روم تا پدر و مادر واقعی‌ام را پیدا کنم. اصلاً همین الان می‌روم کلانتری، از دستتان شکایت می
کنم تا داد مرا از شما بگیرند. ای همسایه‌ها، شما شاهد حرفهایم باشید!»

مادرم گریه‌کنان خواست بغلم کند که فرار کردم. آقا جان دنبالم دوید و صدایم کرد. پشت سرم را هم نگاه نکردم.
تا شب تو کوچه‌ها گشتم. خیلی گریه کردم. دلم بدجور شکسته بود. آخر شب، رفتم خانه تا خرت‌وپرت‌هایم را جمع
کنم که آقا جان دستم را گرفت. چه اشکی می‌ریخت. صورتم را بوسید و گفت: «حسین جان، قهر نکن! خودم فردا
اول سحر می‌آیم آنجا و رضایت می‌دهم. فقط تو را به خدا از ما قهر نکن!»

آن شب، هر سه کلی گریه کردیم. بعد هم خندیدیم. آقا جان که از شدت خنده، اشک از چشمانش راه افتاده بود، گفت: «دیدی هنوز دود از کُنده بلند می‌شود، بچه جان! من اگر بخوام کاری بکنم، می‌کنم.»
خنده‌کنان پرسیدم: «راستی آقا جان، آن آدمهای درب‌وداغان را از کجا پیدا کردید؟»
آقا جان خندید و گفت: «هزار تومان خرجش بود.»

اما خودمانیم، خیلی ترسیدم. راستی مش‌تقی را بگو. وقتی داشت ازم بد می‌گفت، چه حالی داشت.
روز بعد، آقا جان آمد ستاد اعزام به جبهه. با هم پیش کریم رفتیم و آقا جان به او گفت که همه آن حرفها دروغ بود و اصل ماجرا را تعریف کرد. کریم کلی خندید و بعد برگه تحقیق را نشانمان داد و گفت: «من متوجه شدم که کلکی تو کار است. مگر می‌شود یک آدم کفترباز و لات بخواهد جبهه برود. حتی اگر این طور هم باشد، پایش که به جبهه برسد، خودبه‌خود درست می‌شود.»

من هفته بعد رفتم جبهه!

جاسم رمبو

من تا حالا آدمی به این باحالی و اینقدر مؤمن ندیده‌ام. نمازش اصلاً ترک نمی‌شود. بیست و چهار ساعت در حال عبادت و صلوات فرستادن و کمک به این‌وآن است. عراقیها که هیچ، ما هم ازش راضی هستیم. عجب جوان خوب و باصفاییه. تمیز و مرتب و سر به زیر. به کوچک و بزرگ، چه عراقی و چه ایرانی، زودتر از طرف، سلام می‌کند و احترام نظامی به جا می‌آورد. سمبل یک اسیر خوب و بی‌دردسر است؛ چکیده منشور ژنو درباره اسرا! نه این که دلم برایش تنگ نشود ها، نه! خیلی هم دوست دارم پیشمان بماند. اما ترسم از این است که پیش این بعثیهای بی‌پدرومادر بماند و اخلاقش فاسد بشود. هر چه نباشد، ما امانتداریم و دوست داریم وقتی صحیح و سلامت پیش خانواده‌اش برگشت، یک ذره هم از تربیت درستش کم نشده باشد. دوست ندارم فحش و پاسور و قمار یاد بگیرد. تو که نمی‌دانی، این بعثیهای هیچی ندار، حتی سر شپشهای سرشان با هم قمار می‌کنند! هر چه بهشان سخت می‌گیریم که بابا قمار خوبیت ندارد، از قدیم گفته‌اند قمارباز، نه قماربر، اما مگر تو مُخشان می‌رود؟

چی؟ می‌شناسی‌اش؟ اصلاً تو اردوگاه خودت بوده؟ همین جاسم رمبو؟ خب مرد مؤمن، زودتر می‌گفتی ما اینقدر دروغ نمی‌گفتیم و خودمان را پیش تو ضایع نمی‌کردیم! ببین سرهنگ، به خدا حاضرم این جاسم رمبوی درب‌وداغان را با صد تا بعثی اخلاق‌سگی تاخت بزنم، نه؟ خب، با دویست تا، نه سیصد تا. به خدا از دستش جان‌به‌سر شده‌ام. کم مانده روانی بشوم. چی؟ با مکافات از دستش خلاص شدی؟ پس بگو این آشی است که تو برایم پختی و نیم متر روغن روی آن ماسیده!

ای برادر، از کجا بگویم! روز اول که به اردوگاه آوردنش، فکر کردم از آن سربازان شیرین‌عقل کم‌حواس است که به زور کتک و لگد و پس گردنی به سربازی رفته و بعد به خط مقدم فرستادندش و او در یک فرصت مناسب، به ما پناهنده شده. همین که وارد اردوگاه شد، دیدم اسرای دیگر همان یک‌کم رنگی را که به صورتهای سیاه سوخته‌شان بود، باختند و یک عزاداری پرمايه به راه انداختند که ای وای بدبخت و بیچاره شدیم و باز سروکله جاسم رمبو پیدا شد. اولش خیال کردی بهش می‌گویند رمبو. اما بعدش که شروع به شیرین‌کاری کرد، فهمیدم حضرت آقا کپی برابر اصل آن بازیگر آمریکایی بی‌پدرومادر است. نخند که بگویم خدا چه کارت نکند!

ای کاش در همان خط مقدم وقتی داشتند اسیرش می‌کردند، یک خمپاره تو فرق سرش می‌خورد و ما به این عذاب الیم دچار نمی‌شدیم. آن طور که از حرفهای اسرای همشهری یا هم‌گردانی‌اش فهمیدم، در عراق که بوده، سروته‌اش را که می‌زدند، یا در سینماهای بدبو و فکسنی بغداد بوده یا پای ویدیو و تلویزیون، فیلمهای بزن بکش را چهارچشمی نگاه می‌کرده. می‌گویند با این هیکل زواردررفته، آنقدر در باشگاههای کاراته و کونگ‌فو کتک خورده که استادان واقعی چین و بروس‌لی مرحوم اینقدر کتک نخورده‌اند.

با شروع جنگ داوطلبانه ثبت‌نام کرده و اصرار می‌کند که همان اول بسم‌الله، بفرستندش خط مقدم. تو خط مقدم هم، زرت‌وزرت مهمات هدر می‌داده و بیست و چهار ساعت روی خاکریز به طرف نیروهای ایرانی شلیک می‌کرده و داد و هوار راه می‌انداخته که باید حمله کنند و ایرانیها را تارومار کنند. هر چه فرمانده خط، که یک بعثی ترسوی

گردن کلفت خاله باجی بوده، بهش توپوتشر می‌آید و التماس می‌کند که جان جدت، سیدمقوا، از خر شیطان بیا پایین و بگذار این چند صباح زندگی سگی را با خیال راحت به گور برسانیم، تو آن مُخ در پیتش نمی‌رفته! بعد هم اسیر می‌شود؛ آن هم با چه مکافاتی! اگر بچه‌های لشکر عاشورا، که همه ترک هستند، با مشت‌ولگد و تهدید آرامش نکرده بودند، معلوم نیست چه کار می‌کرده. روز اول که جمال مهوش جهانسوزش در اردوگاه آفتابی شد، ساعت اول خواسته قاطی آشغالهای بدبوی پشت کامیون شهرداری فرار کند که موفق نمی‌شود. از آن به بعد، مکافات شروع شد. مردک روانی، یک بار با یک قاشق، چهل متر تونل زده بود؛ آن هم دور از چشم نگهبانها و عراقیهای دیگر! اما از شانس خوب ما و بد او، سر از کجا درآورد؟ از چاه فاضلاب پشت توالتها!

سه روز تو حمام زیر دوش بود تا بوی گند از بدنش دور شد. بدمصب، چهل تا صابون خوش بو حرام کرد! دفعه بعد می‌خواست با یک چوب بلند، مثل ورزشکارانی که از مانع می‌پرنند، از روی سیم خاردار بپرد که چوبش شکست و افتاد روی سیم خاردارها که برق سه فاز داشت! تمام موهای بدنش سیخ شده بود و تا یک هفته چشمانش مثل لامپ دوپست وات برق می‌زد. از دستش چه مکافاتها که کشیدیم و می‌کشیم!

جان مادرت، تو را به هر کی دوست داری، بیا و مردانگی کن و این کله‌خراب را ببر و جان ما را نجات بده! چی، نمی‌توانی ببریش، برای چی؟

کشت؟ یعنی همین طور الکی الکی؟ فرماندهاش مجروح شد و درد می‌کشید و از دهنش می‌پرد که جاسم مرا بکش و راحت کن و این جاسم هم مثل فیلمهای آمریکایی بهش تیر خلاص می‌زند؟ زکی! پس بگو چرا این قدر فرماندهان بعضی ازش می‌ترسند!

ببین سرهنگ، می‌گویم یک کاری بکنیم! من حاضریم با مسئولیت خودم ببرمش لب مرز و با یک پس‌گردنی جانانه، بفرستمش وردست ننه و باباش. به جان سرهنگ، شوخی نمی‌کنم، راست می‌گویم. حالا از شوخی گذشته، این جاسم رمبو را در برابر چند تا اسیر بعضی تاخت بزنیم؟ چی، نمی‌خواهی؟ جهنم! چهارصد تا اسیر می‌گیرم، جاسم را می‌دهم. باشد. جهنم و ضرر. پانصد تا می‌گیرم و جاسم را می‌دهم، باشد، ششصد تا اسیر می‌گیرم و ...

عمو پفکی

سگرمه‌هاش تو هم بود. چپ چپ نگاهم می‌کرد. لباس زرد تنش بود و سرش را از ته تراشیده بودند. ایستاده بود و دستانش را روی سینه جمع کرده بود. با زبان بی‌زبانی می‌گفت اگر برگردم، پوست از سرتان می‌کنم. وحید گفت: «یک هفته پیش، نامه‌اش آمد. این عکس را برای دسته شما فرستاده. تو نامه‌اش نوشته پایش به اینجا برسد، حسابی از خجالتتان درمی‌آید. نوشته آشی برایتان می‌پزد که یک وجب روغن رویش بماسد. ببینم، مگر چکارش کردید که اینقدر از شما شاکمی شده؟»

به زحمت خندیدیم و گفتیم: «شوخی کرده. پیرمرد خوش مشرب و مهربانی است. عموی خودت است. می‌شناسی‌اش که ما هم با عرض معذرت، بهش می‌گفتیم: عمو پفکی!»



تازه چشمانمان گرم خواب شده بود که صدای بوق ممتد ماشین عمو پفکی بلند شد و پشت‌بندش، از بلندگوی قراضه مارش عملیات و صدای کلفتش گوشمان را خراش داد: «ای رزمندگان دلیر، بجنگید! ای دلیرمردان، دمار از روزگار این دشمنان مملکت دریاورید و بفرستیدشان به بغداد ویرانه!»

کریم از ته سنگر با دلخوری گفت: «نخیر، بازم شروع شد!»

فرشید گفت: «الان است که دوباره عراقیها مگسی شوند و هر چه توپ و خمپاره دارند، بریزند سر ما بدبخت!»

عمو پفکی هنوز رجز می‌خواند و شعار می‌داد و بوق می‌زد. آقا محسن که مسئول دسته‌مان بود، گفت: «هر کس شهردار است، برود سهمیه پفک و اسمارتیزمان را بگیرد!»

دو سه نفر خندیدند. با دلخوری، بلند شدم و از سنگر رفتم بیرون. ماشین لکنته و درب و داغان عمو پفکی داشت نزدیک می‌شد. خودش پشت فرمان نشسته بود و مثل سبزی‌فروش محله‌مان که همیشه در موتور سه‌چرخه‌اش می‌نشست و با بلندگو خانه‌دار و بچه‌دار را به خریدن سبزی و بادمجان و گوجه دعوت می‌کرد، میکروفن را به دهان چسبانده و حین رانندگی رجز می‌خواند و از روی چاله‌چوله‌ها ماشین را رد می‌کرد.

کار هر روزش بود. وسط ظهر که حتی جک‌وجانورها به سوراخشان پناه می‌بردند تا ساعتی از نور شدید آفتاب استراحت کنند، ماشینش را روشن می‌کرد و می‌آمد خط مقدم تا مثلاً به ما روحیه بدهد. چه روحیه دادنی! تو سرش بخورد. انگار که عراقیها هم مثل ما به او حساس شده بودند. چون همین که به خط می‌رسید، باران گلوله و خمپاره را به طرف ما سرریز می‌کردند تا دو سه ساعت، از سروصدای انفجار و هجوم خاک به داخل سنگر، خواب و خوراک ازمان گرفته می‌شد.

نمی‌دانم اسمش «کلبعلی» بود یا «حاج علی»، اما ما عمو پفکی صدایش می‌کردیم. رسید دم سنگر. نکرد میکروفن را از دهانش دور کند. انگاری من کر مادرزاد هستم و نمی‌شنوم. صدایش از تو بلندگو پخش شد که: «سلام بر تو رزمنده‌ی غیور که دست از جان شسته‌ای و به جبهه آمده‌ای. شیر مادر حلال. درود بر تو باد!»

زدم به شیشه و علامت دادم شیشه را پایین بکشد. شیشه را پایین داد. گفتم: «عراقیها هم فهمیدند که من شیرخشکی نیستم و شیر نهام را خورده‌ام. بچه‌ها، خسته‌اند. سهمیه‌مان را بده و برو جای دیگر ثواب جمع کن.» مثل همیشه بهش برنخورد! صدای خنده‌اش از بلندگو پخش شد و گفتم: «احسنت بر شما رزمندگان که اینقدر روحیه دارید. بگیر عمو جان، نوش جان تان!»

چند بسته پفک نمکی و اسمارتیز و آدامس خروس‌نشان ریخت تو بغلم و چند تا بوق زد. بعد درحالی که یک سرود حماسی از بلندگو پخش می‌کرد، گاز ماشین را گرفت و خاک را بلند کرد و ریخت تو حلقم!

عراقیها هم دست به کار شدند و با چند خمپاره شصت او را بدرقه کردند. رفتم تو سنگر. اکثر بچه‌ها خر و پف می‌کردند. خواب می‌آمد. دراز کشیدم و یک پفک نمکی باز کردم و شروع کردم به خوردن. فرشید اعتراض کرد: «خرت و خرت نکن، خواب می‌آید.»

پفک را کنار گذاشتم و خوابیدم.

همان شب دستور رسید که باید به سرعت خط را تخلیه کنیم و سیصد چهارصد متر عقب‌تر، پشت یک دژ جاگیر بشویم. شبانه باروبندیلمان را جمع کردیم و یا علی مدد. عراقیها خواب بودند که به عقب رسیدیم.

بعد از نماز صبح، که برای نگهبانی بالای دژ رفتم، دیدم عراقیها حمله کرده‌اند و خط قبلی را گرفته‌اند. تو دلم حسابی به ریششان خندیدم، چون غیر از سنگر خرابه و کلی آت و آشغال، چیزی نصیبشان نشده بود. دیگر یاد عمو پفکی بیچاره نبودم.

دم ظهر بود که صدای ضعیفی از دور آمد: «ای رزمندگان مسلمان، این سلحشوران، این فرزندان...»

یکهو آقا محسن از جا پرید و داد زد: «ای وای، عمو پفکی!»

فرشید خواب‌آلود گفت: «نگران نباش، دارد می‌آید.»

- چی می‌گویی. آن بنده خدا نمی‌داند. ما خط را تخلیه کرده‌ایم!

برای لحظه‌ای، در سنگر سکوتی سنگین حکمفرما شد. لحظه‌ای بعد، همه با هم پابره‌نه و پوتین پاشنه خواب، از سنگر زدیم بیرون و پریدیم بالای دژ.

ماشین عمو پفکی را دیدم که داشت به خط سابق نزدیک می‌شد و صدایش می‌آمد: «بیایید که عمو جان آمده. ای رزمندگان مسلمان...»

شروع کردیم به داد و هوار تا او را متوجه خطری که به سویش می‌رفت بکنیم. اما پیرمرد بیچاره، شاد و شنگول شعار می‌داد و موسیقی پخش می‌کرد و راست شکم، به طرف عراقیها می‌رفت! عراقیهای بدمصب که فهمیده بودند شکار دارد خودش به تله نزدیک می‌شود، بی سروصدا منتظرش بودند.

فرشید سلاحش را هوایی شلیک کرد. من هم تیر هوایی زدم، اما عمو پفکی، انگار تو باغ نبود. هنوز صدایش می‌آمد: «ای جان نثاران، ای رزمندگان شجاع...! اینجا چه خبره! ای وای، عراقی... کمک، کمک!»

این آخرین کلماتی بود که ما شنیدیم. لحظاتی بعد، عراقیها عمو پفکی را اسیر کردند و ماشین او مصادره شد. با حالی دمغ، به سنگر برگشتیم. تا چند دقیقه ساکت بودیم. یکهو کریم پقی زد زیر خنده. بعد از او فرشید خندید و بعد یکی دیگر و سرانجام تمام افراد، دست بر شکم قاه قاه خندیدند. فرشید که از فرط خنده، اشک از چشمانش

راه افتاده بود، گفت: «فکر کنم عراقیها بیشتر از ما از دستش عاصی شده بودند. حالا هم برایش آهنگ عربی گذاشته اند و جلویش میرقصند تا انتقام بگیرند.»

کریم گفت: «حیف از پفک نمکی و اسمارتیزها. الان عراقیها دارند کوفت می‌کنند.»
آقا محسن گفت: «عمو پفکی هم وارد لیست اسیران جنگی شد!»

آن شب که واویلا شده

از خواب پریدم. صدای شلیک و دادوهوار می‌آمد. کم مانده بود از ترس سخته کنم. فکر می‌کردم که دشمن به پادگان حمله کرده و می‌خواهد ما را قتل عام کند. نجف‌پور با آن هیکل گنده دوید و پام را لگد کرد. خواب‌آلود و دستپاچه از جا پریدم و دویدم. سرم محکم به فانوس آویخته از سقف خورد. فانوس تاب برداشت و نور بی‌رمقش دور اتاق چرخید و سایه‌ها را روی دیوار کج‌ومعوج کرد.

- یالآ تنبلها، برپا... بروید بیرون!

صدای جیغ میرشجاعی را که شنیدم، دلم کمی آرام گرفت.

- بشمار سه، بیرون! بشمار یک...

علی از ته اتاق فریاد کشید: «باز مسخره‌بازی شروع شد. بابا، بگذار کیئه مرگمان را بگذاریم!»

میرشجاعی چند تیر مشقی دیگر در کرد و هجوم برد به طرف علی. تقی غرغرنان گفت: «باز شروع شد، ای بخشکی شانس!»

بچه‌ها در حال پوتین پوشیدن، شروع کردند به ناله و شکایت: «بی‌انصاف، شب و روز حالی‌اش نیست!»

- اینجا را با اردوگاه اسرا اشتباه گرفته!

هراسان پوتینه‌هایم را زیر بغل زدم و از پله‌ها پایین رفتم. صدای ناراضی چند نفر از اتاقهای طبقه بالا و پایین بلند شد: «بابا، چه خبره نصب شبی دادوهوار می‌کنید؟!»

- شورش را درآورده‌اند!

- آهای میرشجاعی، باز زده به سرت؟!

به محوطه جلوی ساختمان رسیدم. سریع پوتین پوشیدم و بندهایش را محکم کردم. دیگران سلانه سلانه و غرولندکنان از راه رسیدند. حساب کردم و دیدم در یک ماهی که به آنجا آمده بودم، این بیست و سومین بار بود که میرشجاعی خشم شب راه انداخته! حرفش هم این بود که همیشه باید آماده بخوابیم تا اگر دشمن ناغافل حمله کرد، گیج‌وگول توسط آنها قتل عام نشویم. نمی‌دانم چرا فقط ما باید آماده می‌بودیم و دیگران تخت می‌خوابیدند و لازم نبود آماده باشند! هر شب با بگیروببند و گلوله و دادوهوار ما را از خواب ناز محروم می‌کرد و می‌رفتیم به راه‌پیمایی. بعد خسته و کوفته برمی‌گشتیم.

رضا خواب‌آلود و عصبانی غرید: «دیوانه‌مان کرد. آخر این هم شد کار؟»

تقی بند پوتین را بست و گفت: «عجب گیری کردیم ها، انگار پادگان آموزشی است که زرت‌وزرت خشم شب و پیاده‌روی داریم!»

علی در حال بستن دکمه‌های لباسش، با عصبانیت گفت: «من دیوانه را بگو که حیا نمی‌کنم و از این خراب شده نمی‌روم! یکی نیست بگوید خاک تو سر، اینجا هم جا شد تو آمدی؟»

محمد گفت: «خاک تو سر، اینجا هم جا شد تو آمدی؟»

علی رو به محمد که می‌خندید، نعره زد: «حوصله ندارم. سربه‌سرم نگذار.»
میرشجاعی در حالی که مهرداد و انصاری را تعقیب می‌کرد و به آنها مشت و لگد حواله می‌کرد، سر رسید. همه عصبانی و ناراحت نظم گرفتیم. جیغ میرشجاعی بلند شد.

- از جلو، از راست نظام!

- بشین، پاشو... بشین، پاشو... برخیز، برپا!

سروصدای چند نفر از اتاقهای رو به محوطه بلند شد: «آهای میرشجاعی، بچه‌هایت را ببر جای دیگر بساط پهن کن!»

- مرد حسابی، مگر روز را ازت گرفته‌اند، نصفه شبی غربتی بازی درمی‌آوری؟

نجف‌پور پقی زد زیر خنده. میرشجاعی به او بُراق شد.

- چرا خندیدی؟ یا‌آ، بیا بیرون!

تقی با تأسف گفت: «دخلت درآمد، بیچاره!»

- تو هم بیا بیرون، تقی.

تقی گفت: «برو پی کارت حوصله داری. اگر تو دیوانه‌ای، بهت بگویم که ننهام مرا تو تیمارستان زاییده. سر به سرم نگذار!»

سفره‌ناهار که جمع شد، علی‌پور رو به جمع گفت: «خُب، الان که میرشجاعی نیست، جایی نروید. جلسه داریم!»

علی بازویش را مالید و پرسید: «خیر باشد. جلسه چی؟»

- ماجرای دیشب، خشم شب همیشگی!

مهرداد با ناراحتی گفت: «دیشب آن قدر بشین‌وپاشو داد و ما را تو خاک‌و‌خُل غلتاند که خشک شلوارم جر خورد!»

رضا گفت: «خب، حالا چه کار کنیم؟»

- کاری که هم به میرشجاعی ضربه نخورد و هم ما از این وضعیت نجات پیدا کنیم؛ یک درس عبرت!

همه به فکر رفتند. من هم فکر می‌کردم. تقی دست بلند کرد و گفت: «با جشن پتو چطوری؟ نصفه شب کمین می‌کنیم و تا آمد تو اتاق، بریزیم سرش و دِ بزن!»

نجف‌پور گفت: «برو بابا تو هم با این نقشه‌هایت. مگر می‌خواهیم دزد بگیریم!»

علی‌پور با خوشحالی گفت: «بارک‌الله نجف‌پور، دزد می‌گیریم!»

همه با تعجب به او نگاه کردند. علی‌پور خنده‌کنان گفت: «میرشجاعی دزد نیست، اما همیشه ما را غافلگیر می‌کند.

خب، راه مقابله با دزد چیه؟ اصلاً دزد چطوری لو می‌رود؟»

- با دزدگیر!

نگاهها به طرف من چرخید. پس‌پسکی خزیدم، به دیوار چسبیدم و گفتم: «چرا این طوری نگاهم می‌کنید؟»

محمد با شیطنت کف دستانش را به هم مالید و گفت: «آقامهندس ما تویی. یک دزدگیر می‌خواهیم با صدای

خرکی!»

همه خندیدند. گفتم: «آخه دزدگیر می‌خواهیم و چند تا بلندگو!»

علی گفت: «هر چند تا بلندگو بخوای ردیف می‌کنیم. بلندگوی تبلیغات را هم کش می‌رویم! خُب بچه‌ها، برای خرید دزدگیر دست به جیب کنید و دانگتان را بدهید. خدا بده برکت!»



علی کلاف سیم را برداشت و گفت: «الان بهترین موقع است!»
سر سیم را به بلندگو وصل کردم و گفتم: «این را بگذار نزدیک اتاق فرمانده. بلندگوی بعدی را هم طبقه سوم نصب کن.»

تقی گفت: «خدا آخر و عاقبتمان را بخیر کند!»

- الهی آمین!

- خدا می‌داند امشب چه آشوبی به پا می‌شود!



از خواب پریدم. اتاق تاریک بود. سیاهی بچه‌ها را دیدم که با هول و اضطراب آماده می‌شدند. رضا گفت: «میرشجاعی رفت بیرون. موقع عملیات ما شده!»

بلند شدم. دزدگیر را کار انداختم، نخ نقطه اتصالها را سر جای مقرر وصل کردم و به در اتاق بستم. علی گفت: «یالآ، همه بروید تو ایوان. زود باشید!»

همه تو ایوان جمع شدیم. دلم مثل سیروسرکه می‌جوشید. آب دهانم خشک شده بود. ساختمان غرق سکوت بود. شب سردی بود. از دهانها بخار بیرون می‌زد.

یکهو نجف‌پور عطسه بلندی کرد. همه از جا پریدند. ناگهان در اتاق به شدت باز شد و یک نفر نعره‌کشان پرید تو. هم‌زمان صدای مهیب آژیر خطر از کل ساختمان بلند شد. من و علی و تقی و محمد، طبق نقشه به سوی در هجوم بردیم. مهتابی اتاق روشن شد. یک رگبار گلوله به مهتابی خورد. مهتابی منفجر شد. تقی فریاد زد: «این که میرشجاعی نیست، بگیر که آمد!»

صدای برخورد مشتش به صورت آن شخص بلند شد. صدای شلیک و بگیر و ببند، از همه جا بلند شد. محمد فریاد زد: «نگذارید فرار کند!»

دویدم بیرون. چه واویلائی شده بود! از اتاقها آدم بود که هراسان و پابرنه می‌دویدند بیرون. چند نفر ریخته بودند سر دو نفر و داشتند کتکش می‌زدند. گیج شده بودم که چه خبر شده!

از پله‌ها پایین دویدم. یک نفر جلوتر از من می‌دوید. پایم گیر کرد، پرت شدم و افتادم روی او. سرش محکم خورد به دیوار. برگشت و با قنداق سلاحش کوبید تو سرم. همه جا سیاه شد و من بیهوش شدم.



آسمان در حال روشن شدن بود. سرم هنوز درد می‌کرد. همه جلوی ساختمان ایستاده بودیم و به فرمانده چشم دوخته بودیم. فرمانده فریاد زد: «همیشه این طوری شانس نمی‌آورد. اگر مسخره‌بازی بچه‌های دسته یک و آن آژیرکشی و سر و صدا نبود، الان دشمن همه را قتل عام کرده بود. باید همیشه...»

چشمانم سیاهی می‌رفت. بدجوری شانس آورده بودیم. آن شب قرار بود نیروهای ضد انقلاب در تاریکی ما را غافلگیر کنند و همه را بکشند. اما شیطنت ما باعث شد که نقشه آنها ناکام بماند. آن طوری که یکی از آنها که اسیر

شده بود، می‌گفت: آنها هم فکر می‌کنند ما آماده‌ایم و فهمیده‌ایم قرار است چه اتفاقی بیفتد، به خاطر همین نصف بیشترشان فرار می‌کند و بقیه هم توسط بچه‌ها اسیر می‌شوند.

دسته ما به خاطر آن شلوغ‌کاری تشویق شد و ما را به خرج لشکر به زیارت امام‌رضا(ع) فرستادند. جایزه‌ای که نمی‌دانم حقدان بود یا نه! اما این وسط، میرشجاعی حرص می‌خورد که چرا آن شب بدخواب شده و رفته به حسینیه لشکر و نتوانسته در قهرمان‌بازیها شرکت کند!

نمکی و دستیارش

همه را برق می‌گیرد، ما را مادرزن ادیسون! عجب شانس خوشگلی! شانس نگو، اقبال عمومی بگو. پنج ماه سماق بمک، انواع و اقسام راه‌پیمایی و کوهنوردی و بشین و پاشو و بپر و بخیز و کوفت و مصیبت را پشت سر بگذار، که چی؟ می‌خواهی در عملیات شرکت کنی. آن وقت، درست یک ساعت پیش از حمله، راست تو چشمانت نگاه کنند و بروند روی منبر که: «برادر، همین که توانسته‌ای جبهه بیایی کَلّی ثواب برده‌ای. برای شرکت در حمله، باید شرایطی داشته باشی که متأسفانه شما ندارید. پس بهتر است مراقب چادرها باشی تا دوستانت بروند و انشاءالله صحیح و سلامت برگردند. مطمئن باش در جهاد آنان شریک می‌شوی!»

چه کشکی، چه دوغی، ثواب جهاد، آن هم با نگهبانی چادرهای خالی!
والّا، آدم برود تو زیرزمین با سیم بکسل بادبادک هوا کند، این طوری کف نمی‌شود که من شدم. زدم به غربتی بازی. آلوچه آلوچه اشک ریختم و آنقدر پیامبران و ائمه و اجداد او را قسم دادم تا فرمانده حوصله‌اش سر رفت و آخر سر، یک اسپری رنگ داد دستم و گفت: «بیا، این را بگیر. شما از حالا مسئول جمع‌آوری غنائم جنگی هستید!»
اگر شما اسم چنین سمتی را شنیده‌اید، من هم شنیده بودم. اما برای اینکه همین مسئولیت کشمشی را از دست ندهم، اسپری را گرفتم و قاطی نیروهای عملیاتی شدم. بعد افتادم به پرس‌وجو که بفهمم باید چه کار کنم.



خمپاره و توپ یکریز می‌بارید و زمین مثل ننوی بچه تکان می‌خورد. اعصابم پاک خط‌خطی بود. یک آدم، در لباس نظامی با یک اسپری در نظر بگیرد، آن هم درست تو شکم دشمن! مانده بودم معطل اگر زبانم لال، یک موقع چند تا عراقی غول بریزند سرم و بخواهند دخلم را در بیاورند، چطوری از خودم دفاع کنم. رنگ تو صورتشان بیاشم؟ از طرف دیگر، هوش و حواسم به این بود که یک موقع با دوست و آشنا روبه‌رو نشوم و آبرویم نرود. روی بدنه چند تا ماشین نظامی که چرخهایش سوخته بود، با رنگ، اسم لشکرمان را نوشتم. یک ضد‌هوایی درب و داغان دیدم که زرنکهای قبل از من، همه جاش اعلام مالکیت کرده بودند. از لشکر 17 علی بن ابیطالب (ع) تا لشکر 5 نصر مشهدیه‌ها. از حرصم، حتی روی گونی سنگرها هم می‌نوشتم. روی پلیت دستشویی، روی برانکاردی که یک دسته نداشت، فرغونی که یک سوراخ گنده وسطش بود و یک تانک سوخته که فقط لوله‌اش سالم بود!

همین طور به شانس نازنینم لعنت فرستادم که یکهو یک موجود گنده از پشت خاکریز پرید این طرف که من داشتم استراحت می‌کردم. کم مانده بود از ترس سخته کنم. اول فکر کردم خرس یا یک یوزپلنگ وحشی است! خوب که نگاه کردم، دیدم یک قاطر خسته است. طفلکی انگار مرا با صاحبش اشتباه گرفت. چون جلو آمد و سرش را چسباند به سینه‌ام و شروع کرد به فوت و فوت کردن. چه نفسهایی هم می‌کشید!

چند لحظه بعد، یک رزمنده نفس‌نفس زنان از پشت خاکریز سروکله‌اش پیدا شد. تو دستش یک اسپری رنگ بود. فهمیدم چه خبر است. جلدی بلند شدم و روی شکم قاطر مادر مرده، اسم لشکرمان را نوشتم. طرف با لهجه اصفهانی فریاد زد: «آهای عمو، چی چی می‌کنی؟ اون قاطر ماست!»

به شکم قاطر اشاره کردم. رزمنده اصفهانی، با کینه نگاهی بهم کرد و گفت: «کوفتت بشه. یکی بهترش رو پیدا می کنم!»

خیال می کرد می خواهم قاطر بیچاره را مثل سرخ پوستها روی آتشم بپزم و بخورم. حالا قاطر ولم نمی کرد. احتیاجی به طناب نبود. خودش پشت سرم می آمد. حسایی هم وارد بود. هر جا که صدای سوت توپ و خمپاره بلند می شد، سریع زانو می زد و می چسبید به زمین! هر چه سلاح و مهمات بی صاحب دیدم، بار قاطر کردم. دو طرفش پر از سلاح و مهمات شده بود.

شاد و شنگول با هم می رفتیم و مهمات جمع می کردیم. ناگافل به یک خاکریز رسیدم که بچه های گردانمان بودند. تا مرا دیدند، شروع کردند به سوت زدن و خندیدن و تیکه بار من کردن.

- آقای نمکی، خسته نباشی! ببینم، دمپایی پاره و پوتین سوخته هم می خری؟

- عراقی اسقاطی هم داریم، خریداری؟

- یک هلیکوپتر اوراق آنجا افتاده، به کارت می آید؟

داشتم از خجالت می مردم. فرمانده گردان جلو آمد و گفت: «خدا خیرت بدهد. چه به موقع رسیدی. ببینم، نارنجک و گلوله داری؟»

فهمیدم چه کار کنم. سر تکان دادم و گفتم: «دارم اما به شما نمی دهم!»

فرمانده با حیرت گفت: «یعنی چی؟»

- مگر نمی بینی نیروهات مسخره ام می کنند. من به اینها مهمات بده نیستم!

فرمانده خندید و گفت: «من نوکر خودت و همکارت هم هستم. کار ما را راه بنداز، والله ثواب دارد... سلامتی برادر

نمکی و دستیارش صلوات!»

بچه ها صلوات گویان ریختند سر من و قاطر عزیزم!

برگشتنی من سوار بودم و قاطر نازنین، چهار نعل به طرف عقب می تاخت. یک آرپی.چی هم تو دستانم بود.

دوست داشتم تانک بزنم. یک تانک واقعی!

یک قدم دور از قبله

سریع وضو گرفتم و دویدم طرف نمازخانه. آنجا با چند تیرک چوبی و حصیر درست شده بود. وسط یک بیابان بی انتها، پر از عقرب و رطیل و سمندر و مار.

حاج آقا قامت بست و ما هم به او افتدا کردیم. من در صف دوم بودم. رکعت اول بودیم که یکهو حاج آقا یک قدم به عقب برداشت. صف اول و بعد صف ما هم یک قدم به عقب رفت!

حاج آقا به رکوع رفت. ما هم به رکوع رفتیم. حاج آقا یک قدم به عقب آمد و صف اول و بعد صف ما هم یک قدم به عقب آمد. داشتیم از کنجکاوای دیوانه می شدم. این چه نمازی بود که هر چند ثانیه یک قدم از قبله دور می شدیم؟

حاج آقا سریع دو سجده را به جا آورد و بلند شد ایستاد. ما هم ایستادیم. از سرعت حاج آقا تعجب کرده بودم. همیشه نماز را طولانی می خواند. اما حالا سرعت نماز خواندنش زیاد شده بود.

حاج آقا قنوت بست. ما هم قنوت بستیم. حاج آقا یک قدم به عقب آمد. صف اول و بعد صف ما هم یک قدم به عقب آمدیم. حالا دیگر از نمازخانه و از زیر سایبان خارج شده و در محوطه بیرون بودیم!

طاقت نیاوردم. در حال قنوت، روی پنجه پا بلند شدم و به جلو نگاه کردم. یاللعجب! یک عقرب گنده زرد رنگ، در حالی که دمش را بالا گرفته بود، جلوی حاج آقا قدمرو می کرد! با بدبختی جلوی خنده ام را گرفتم. قنوت طولانی شد. حاج آقا سریع به رکوع رفت و دوباره همگی یک قدم به عقب آمدیم.

حاج آقا بلند شد و دوباره یک قدم به عقب برداشت. بعد سریع سلام نماز را داد و بلند شد و الفرار! پشت سرش، ما هم فرار را بر قرار ترجیح دادیم. عقرب انگار از حاج آقا خوشش آمده بود. با دم رو به بالا، به سرعت دنبال حاج آقا می دوید. حاج آقا فریاد زد: «این برهم زنده نماز را از من دور کنید.»

یکی با پوتین کوبید تو کله عقرب کافر!

همگی در بیست متری نمازخانه می خندیدیم و مستحبات پس از نماز ظهر را به جا می آوردیم.